



پیغام عشق

قسمت هفتصد و سی و دوم





سلام و درود و سپاس خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

برداشت از برنامه ۹۰۰ (گنج حضور)، غزل ۴۸۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

هرآنکه از سببِ وحشتِ غمی تنهاست

بدان که خصمِ دلست و مراقبِ تنهاست

سالهای سال در من ذهنی، جدا شده از زندگی، درد کشیدیم و زیر بار این دردها با وحشت و غم زندگی کردیم و فکر می کردیم زندگی همین است دیگر، همه همین طور زندگی می کنند و بعد هم می میرند، چاره ای نیست باید سوخت و ساخت، اما حالا پیام آور بزرگ زندگی، مولانای جان، به ما می گوید: نه، این غم کشیدن و با ترس زندگی کردن، اشکال دارد.

زندگی طبیعی یک انسان نباید این گونه پر از درد و رنج باشد، یک جای کار می لنگد که غصه و غم داری. و در همین بیت اول پاسخ و راه کار ارائه می دهد، اگر گوش شنوایی برای شنیدن باشد. می فرماید تو ستیزه داری که رنج می کشی آن هم با دل خودت، با جان اصلی ات می جنگی، دشمن خودت شده ای با این همه جسم که گذاشته ای در مرکز دلت و آن ها را می پرستی و از آن ها آرامش می خواهی، برای همین است که حالت خوش نیست، شاد نیستی و غم می خوری، ابزار شادی را گم کرده ای و هیچ کس هم نبوده که تو را آگاه کند به این ابزار و اگر هم بوده، یا نشنیده ای، یا نخواستی که بشنوی. بزرگان را رها کرده ای، به آن ها پشت کرده ای، و گرنه راه کار را همه بزرگان بیان کرده اند.

آن ها همیشه به تو گفته اند که فضا را باز کن، نجنگ، ستیزه نکن با هیچ اتفاقی، اما تو گم شده بودی لابه لای کوهی از همانیدگی، و تمامی حواست را داده بودی به کلاغ ها، و آسمان و فضای بی نهایت اطراف آن را نمی دیدی. باور نمی کردی که اتفاقات درون تو می افتند، تو فضای بی نهایت اطراف اتفاقی، تو خود خدایتی، باورت نمی شد اگر هم کسی به تو می گفت دیر باور بودی.



همه باورهای تقلیدی را گذاشته بودی مرکز دلت، به خدا که می‌رسید به خودباوری که می‌رسیدی شک می‌کردی، تو یا تقلید می‌کردی از باور و رفتار دیگران، و آن‌ها را هم به همانیدگی‌هایت اضافه می‌کردی، یا در شک بودی آن هم به اصلت، به واقعیت وجودی‌ات شک داشتی و به توهم فکری خودت و دیگران باور محکم و بی‌خلل. حالا به من بگو درد داشتن و غم و غصه خوردن به نظرت عجیب می‌آید با این همه وارونگی و کژفهمی؟!

هزاران بیت از خود مولانا، می‌توان آورد برای توضیح این بیت، حالا اشعار عارفان بزرگ دیگر و سخنان پندآموز دیگر بزرگان بماند، که به تو ای انسان، کمک کنند که، درد نکشی، زندگی را قشنگ زندگی کنی، لذت واقعی ببری از زندگی‌ات. مولانا نفرموده که؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط، تسلیم است، نه کارِ دراز

سود نبود در ضلالت ترک‌تاز

نفرموده که؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گُسترد بهرِ ما بساط

که: بگوئید از طریقِ انبساط

و دیگر نفرموده:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درونِ سینه شرح داده‌ایم

شرحِ اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟

چون شدی تو شرح جو و گدیه‌ساز؟

و از قرآن گرفته نشده این بیت؟

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱

«اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟»

و باز نفرموده؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم

ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش آبدار آمد

که در این بیت مولانا به گفتهٔ مسیح هم اشاره می‌کند که فرموده: اگر کسی به صورتت سیلی زد آن طرف صورتت را نیز پیش بیاور تا سیلی بزند و منظور فضاگشایی و تسلیم اطراف اتفاقات است نه این‌که واقعاً اجازه بدهی کسی سیلی بزند، بلکه مثال می‌زند برای شدت فضاگشایی که باید انسان فضاگشایی و تسلیم را مرتب تمرین کند.

و باز مولانا می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جُز تو کُل جز که تسلیمِ تمام

در غم و راحت همه مکرست و دام

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توست

ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست

اگر بخواهم تعدادی از اشعار مولانا را بنویسم برای شرح این بیت، تازه بتوانم ذره‌ای از دریای معرفت او را بیان کنم درمورد این بیت، اما اگر تو ای انسان، بخواهی، تکرار می‌کنم اگر بخواهی که درست زندگی کنی، آن‌طور که غم نکشی، بزرگی هم‌چون آقای شهبازی سال‌هاست دارد با شرح بسیار ساده و همه فهم، این ابیات را باز می‌کند و خرد درونش را برای هدایت تو به‌سوی زندگی بیرون می‌کشد.

الآن دیگر بهانه‌ای برای انسان امروزی باقی نمی‌ماند که کسی نیست و یا نبود که راه را نشانمان دهد، هرچند در هیچ زمانی زمین خدا از بزرگان و تعالیشان خالی نبوده و نیست ولی هیچ زمانی مثل الآن دسترسی به این خرد الهی آسان و کم‌هزینه نبوده است و یا بهتر است بگویم بی‌هزینه و سهل‌الوصول.



حالا بگو آیا باز هم می‌خواهی در ذهن تنها بمانی با فکرهای توهمی همانیدگی‌ها و درد بکشی؟ یا می‌خواهی بالا بیایی از این توهم و رنج؟ زندگی ما را مرتب صدا می‌زند می‌گوید: بالا بیا از این درد و رنج، تو لایق زنده شدن به زندگی هستی، نه این که در ذهن با آتش توهم‌هایت زندگی کنی و بسوزی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۴

قُلْ تَعَالُوا أَيْتِسْتِمْ مِنْ حَقِّ

مَا بِهِ جَذْبُهُ حَقِّ تَعَالَى مِمْ رِمْ

بله اصل جذب حق است اما تو نمی‌توانی بنشین و دست روی دست بگذاری، و درحالی که حواست به همانیدگی‌هایت است و مراقبی، چیزی از دستت نرود، انتظار زنده شدن هم، داشته باشی و بخواهی که شادی بی‌سبب و آفرینندگی و پویایی و سکون و هزار برکت دیگر زندگی را، داشته باشی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش

کار کن، موقوفِ آن جَذْبُهُ مِمْ

و کاری کار است که در آن من‌ذهنی‌ات کوچک و کوچک‌تر شود تا وقتی مرگش برسد و از بین برود.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کارست ای مشتاقِ مست

کاندر آن کار، ار رسد مرگت، خوش است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر

در نگیرد با خدای، ای حیلہ‌گر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بر روید آن کشته‌اله

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

کشتِ نو کارید بر کشتِ نخست

این دوم فانی است و آن اولِ دُرُست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کشتِ اولِ کامل و بُگزیده است

تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

باز هم به تسلیم و فضاگشایی می‌رسیم و تنها همین کار است که ارزش دارد و کار محسوب می‌شود، و عاقبت باید از جنس این فضای گشوده‌شده زیر فکرهای شوی، این همان رجعت مقدس توست، وصال با یار است و ساکن شدن در



دار (خانه) سلامت و یکتایی و عشق و روییدن کشت اول. مولانا در بیت اول این غزل، هم درد را گفته، و هم درمانش را، و ابیات دیگر غزل تا نیمه غزل، شرح دردهای من ذهنی است و نیمه دیگرش، شرح درمان.

در بیت بعدی غزل می گوید درد تو از این است که به صدای ذهنت خیلی اهمیت می دهی، و حواست نیست که این من ذهنی تو از جنس جسم آفل است و صدای فکرهای همانیده و توهمی ات، افسونی بیش نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

به چنگ و تَنّ این تن نهاده‌ای گوشی

تن تو توده‌ی خاکست و دمدمه‌ش چو هواست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

هوایِ نفسِ تو همچون هوایِ گردانگیز

عدوّ دیده و بینایی‌ست و خصمِ ضیاست

این هوای نفس و دمدمه و افسون من ذهنی تو است که دشمن دید روشن بین و دید نظر تو است که روی بحر عدم را پوشانده و نمی گذارد تو حقیقت وجودی خویش را ببینی، و مرتباً در تو درد آفرینی می کند و سرت را با این دردها گرم کرده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

تویی مگر مگسِ این مطاعِمِ عسلین

که ز اَمَقْلُوه تو را درد و ز اِنَقْلُوه عَناست؟

*مطاعم: خوردنی‌ها

* اَمَقْلُوه: غوطه دهید

* انْقُلُوه: بیرون آورید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

در آن زمان که در این دوغ می‌فُتی چو مگس

عجب که توبه و عقل و رَویتِ تو کجاست؟

ای انسان تو در من ذهنی خودت را حد یک مگس پایین آورده‌ای که وقتی در عسل همانیدگی‌هایت غرق شدی، درد می‌کشی و نمی‌توانی از آن‌ها جدا شوی و وقتی هم از آن‌ها جدا می‌شوی باز هم درد می‌کشی؟ تو در این حالت مصداق این حدیث هستی: اگر در ظرف شما مگسی افتاد آن را غوطه دهید و بیرون بیاورید. حالا که درون دوغ یا عسل همانیدگی گیر افتاده‌ای چرا چاره نمی‌اندیشی برای خودت، با فضاگشایی و تسلیم اطراف اتفاقات؟ عقل هشیاری‌ات کجا رفته است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

به عهد و توبه چرا چون فُتیلَه می‌پیچی؟

که عهدِ تو چو چراغی رهینِ هر نکباست

هر وقت چالشی می‌آید تو به یاد داشته باش که از جنس خدا هستی همین توبه و وفای به عهد تو به جنس اصلی‌ات، تو را یاری می‌کند که به شعله‌ی حضورت، روغن هشیاری برسانی و شعله‌ات با باد چالش‌ها خاموش نشود و فُتیلَه توبه‌ات تاب بر ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

بگو به یوسف، یعقوبِ هجر را دریاب

که بی ز پیرهنِ نصرتِ تو حبسِ عَماست



این جا که تو عهد الست را به یاد می‌آوری با زبان حال به یوسف زندگی داری می‌گویی بیا و یعقوب هشیاری را، از دویینی و یا نابینایی ذهن نجات بده، زیرا بدون پیراهن هدایت زندگی، من در هجران زندگی، با همانیدگی‌ها نابینا می‌مانم و به وصال تو نمی‌رسم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

چو گوشت پاره ضریری ست مانده بر جایی

چو مرده‌ای است ضریر و عقیده‌ی احیاست

*ضریر: نابینا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

به جای دارو او خاک می‌زند در چشم

بدان گمان که مگر سرمه است خاک و دواست

انسانی که در من ذهنی بینایی حضور را از دست داده مانند تکه گوشتی است که دید نظر ندارد، پویایی و حرکت ندارد و مایه دردسر و گرفتاری برای انسان‌های زنده، و حتی من‌های ذهنی دیگر است، زیرا پر از درد است و مرتب درد پخش می‌کند و همه را مسموم می‌کند. این انسان پر درد به جای این که نابینایی‌اش را با داروی فضاگشایی و حضور درمان کند، خاک همانیدگی‌های بیشتر را درمان می‌داند و آن را سرمه چشم نابینایش می‌کند و خودش را ضریرتر از قبل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

چو لا تُعَافِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّاراً

دعای نوح نبی است و او مُجاب دعاست



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

همیشه کشتیِ احمقِ غریقِ طوفان است

که زشتِ صنعت و مبعوضِ گوهر و رسواست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

اگر چه بحرِ کرم موج می‌زند هر سو

به حکمِ عدلِ خبیثات مر خبیثین راست

چنان که نوح نبی دو قانون زندگی را به ما انسان‌ها در دعایی یادآوری می‌کند که:

قرآن کریم، سوره نوح (۷۱)، آیه ۲۶

«وَقَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا»

«نوح گفت: ای پروردگار من به روی زمین هیچ یک از کافران را مگذار.»

یکی قانون جبران که هر عملی عکس‌العمل خودش را دارد و دیگر آن که هر جنسی جنس خودش را جذب می‌کند، پس هیچ کسی نیست که از این قوانین مستثنی باشد و کسی که من‌ذهنی را نگه دارد حتماً دچار غرقه و طوفان خواهد شد، زیرا مقاومت دارد و بدکردار و بداندیش است. و دیگر این که با تمامی لطف و بخشش و کرم زندگی قانون جذب کار خودش را می‌کند و انسان‌های خبیث، هم جنس خودشان را جذب می‌کنند، چنان که انسان‌های پاک نیز هم جنس خودشان و پاکان را جذب می‌نمایند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن

چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست

* صفع: سیلی

* قفا: پس گردنی

* کلا: ای کل، ای کچل

پس ای کچل من ذهنی، که سر ذهنت مرتب می خارد، یعنی از این فکر به آن فکر می پری، سرکشی نکن و درد سیلی زندگی را بکش، تا بیدار شوی، زیرا این گلو سیری ناپذیر من ذهنی تو، سزاوار این سیلی خوردن است و این کاملاً به عدل و حق است و هیچ ظلمی به تو نرفته است این همان «جف القلم» است یعنی قلم خشک می شود به آن چه تو می نویسی در این لحظه، برای خودت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

کَژ رَوی، جَفَّ الْقَلَمُ کَژ آیدت

راستی آری، سعادت زایدت

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آن چه سزاوار بودی.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران

که ... خر نرهد زو چو پیش او برخاست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

بخور تو ای سگِ گرگین شگنبه و سرگین

شگنبه و دهنِ سگ، بلی سزا به سزاست

مولانا در تمامی این ابیات به قانون جذب اشاره دارد و قانون جبران، یعنی عمل و عکس العمل را بیان می کند که بله سزای انسانی که من ذهنی دارد همین است که مورد بدترین دردها واقع می شود، ولی رها هم نمی کند این من ذهنی را و دردهایش را. و این سزا خیلی به جا و طبق قوانین زندگی است، این انسان خوراکش چیزهای پست و بدبو است که همان همانیدگی ها هستند و قاعدتاً درد آن را هم خواهد کشید، و باز می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

بیا بخور خرِ مرده، سگِ شکار نه ای

ز پوز و ز شکم و طلعتِ تو خود پیدا است

تو در من ذهنی لایق شکار کردن زندگی نیستی در این لحظه، چون تو برای شکار بزرگ و عالی تربیت نشده ای و این ها از افکار و گفتار و رفتار تو کاملاً پیدا است که این کاره نیستی، سگ و لگردد من ذهنی که دنبال شکار مرده و پر از درد می گردد، کی نویی و شادی و طرب و طراوت و دیگر برکات زندگی را در این لحظه می تواند شکار کند؟ این نوع شکار کردن، کار انسان های زنده به حضور است که، آزاده هستند که در فضای یکتایی به دنبال شکار هستند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو

که زشت‌ها که بدو دررسد، همه زیباست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

که کیمیاست پناه وی و تعلق او

مُصَرَّفِ همه ذراتِ اَسْفَلِ و اَعْلَاسِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

نهان کند دو جهان را درونِ یک ذره

که از تصرّفِ او عقل گول و نایبناست

خوب حالا دردهایی که من ذهنی برایت به وجود آورده را دیدی و مرور کردی، این برای یادآوری چارق ایاز کافی است، حالا بیا به این لحظه، که زندگی در این لحظه است، درسته که هنوز دردهای زیادی را با خود حمل می‌کنی اما با ورود به این لحظه و فضاگشایی و صبر، شکر و پرهیز زیبایی معشوق تو را در بر می‌گیرد، حالت به یکباره خوش می‌شود و از جنس شادی اصیل می‌شوی. این قرین شدن با یار و ذکر او را گفتن، که همان فضاگشایی است، همانند کیمیا مس وجودت را به طلای حضور تبدیل می‌کند، زیرا حس تعلق داشتن به زندگی و احساس یگانگی کردن با او در هر چیزی تصرف و تغییر ایجاد می‌کند. زیرا آن چیز و یا آن کس فوراً جنس اصلی‌اش را که زندگی است شناسایی می‌کند و همانند زندگی پر از برکات عشق می‌شود.



نمی‌بینی که زندگی زیبایی، آفرینندگی، فراوانی، عشق، خرد، هدایت و امنیت و قدرت بی‌نهایت خودش و هزاران برکت دیگرش را در ذره‌ای به نام انسان پنهان کرده است؟ هر چند با عقل و دید جزوی نمی‌توان به هشیاری حضور و عدم درون و برکاتش دست یافت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزی ست

اگر به علمِ فلاطون بُود برونِ سراسر است

حالا دیگر با این همه دردی که از عقل من ذهنی کشیدی باید متوجه شده باشی که عقل زیرک من ذهنی که از همانیدگی‌ها و جهان می‌آید قابل اعتماد نیست و کارافزا است و تنها عقل کارآمد و نورافزا عقل زندگی است که از مرکز عدم می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

جنونِ عشق به از صدهزار گردونِ عقل

که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

هرآنکه سر بُودش بیمِ سر همش باشد

حریفِ بیم نباشد هرآنکه شیر و غاست

*وَاغَا: جنگ



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

رود درونه‌ی سَمُ الخیاط، رشته‌ی عشق

که سر ندارد و بی‌سر، مجرد و یکتاست

*سم الخیاط: سوراخ سوزن

عاشق واقعی سر ندارد و هرکس این موهبت عشق نصیبش شده باشد، عقل زندگی را دست اول، در این لحظه، می‌گیرد و بنابراین صادقانه می‌گوید نمی‌دانم، اما، انسان من‌ذهنی، ادعای می‌دانم دارد و واقعاً فکر می‌کند همه‌چیز را می‌داند. این انسان من‌ذهنی، همیشه نگران است که، نکند لو برود که، نمی‌داند، یا شرایط طبق می‌دانم‌هایش، پیش نرود و رسوا شود، اما مرد حق که ادعای می‌دانم ندارد که بخواهد بترسد که آبرویش برود. بنابراین با اعتماد به زندگی در چالش‌ها، مردانه، پیش می‌رود و همانند شیر، زندگی می‌کند، این شیر حق، با زندگی یکی شده است، سر ندارد، بنابراین راحت از روزن این لحظه که مانند سوراخ سوزن، تنگ است می‌گذرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

قلاوُزی کُندش سوزن و روان کُندش

که تا وصال ببخشد به پاره‌ها که جداست

زندگی همانند سوزن، این انسان بی‌سر را، هدایت و رهبری می‌کند، تا او در این لحظه، بتواند خودش را، از پاره‌های همانیدگی جمع کند و این هشیاری آزاد شده را، به زندگی پیوند بزند و با زندگی یکتا شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

حدیث سوزن و رشته بهل که باریک است

حدیث موسی جان کُن که با ید بیضااست



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

حدیث و قصه‌ی آن بحرِ خوشدلی‌ها گو

که قطره قطره‌ی او مایه‌ی دوصد دریاست

اگر از مثال سوراخ سوزن و نخ متوجه نشدی که موضوع چیست، مهم نیست رها کن این مثال‌ها را و جان را در خودت حس کن، ببین این بدنت با چی حرکت می‌کند. نفس می‌کشد و می‌بیند؟ یک جان ورای این جان حسی در خودت حس می‌کنی که چهار بعدت را اداره می‌کند، اون را حس کن، که از اون انرژی به دست و عملت می‌ریز و اگر این جان را در خودت شناسایی کنی متوجه بی‌نهایت بودنش می‌شوی همانند دریای بی‌کرانه‌ای که پر از برکات است و هر قطره‌اش زنده کننده هزاران دریای دیگر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

چو کاسه بر سرِ بحری و بی‌خبر از بحر

ببین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

تو مانند یک کاسه روی بحر یکتایی قرار گرفته‌ای نمی‌بینی که این بحر تو را به حرکت در می‌آورد، و تکان‌هایی به صورت چالش، برایت پیش می‌آورد تا متوجه شوی، باید غرق این دریا شوی و هوای سرت را، بدهی برود و با عقل زندگی، خودت را آکنده سازی؟

باعشق و احترام

فاطمه



با سلام

سجده‌های شکر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب

تا سجده‌های شکر کند پیش‌ت آفتاب

ای خدا، ای ماه شب چهارده، این نقاب همانیدگی‌ها را دیگه بردار، بسیار مشتاق دیدارت هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب

تا سجده‌های شکر کند پیش‌ت آفتاب

حضرت مولانا با گفتن سجده‌های شکر می‌خواهد به ما یادآوری کند که، برای برداشتن نقاب از چهره حضور، باید هر لحظه که همیشه این لحظه است، مدام در تسلیم و عدم واکنش باشیم. و چه بسا عدم تسلیم درست ماست که خواب ما را هم‌چنان بسته نگه داشته. من‌ذهنی نقابی‌ست بر چهره حضور ما، و عدم شکر و سجده ما به این لحظه مانع برداشته شدن این نقاب می‌شه، درحالی‌که آفتابی هستیم که در ذره‌ای پنهان شدیم.

کار آفتاب تابیدن هست که نقاب همانیدگی‌ها مانع تابش اصل ما شده. خدایا در هنگام اتفاقات دست به دامن تو می‌شوم، ولی دستم را رد می‌کنی و با درد کشیدن بهم می‌گی که با ذهنت دست به دامن من نشو. وقتی فضای درونم باز نشد و شادی‌ای، از جنس شادی بی‌سبب را مزه نکردم، باز متوجه می‌شوم که دارم با ذهنم تسلیم می‌شم. دوباره با ذهنم با تو ارتباط برقرار می‌کنم، یعنی عجله دارم که هرچه زودتر به تو زنده بشوم، و جوابم می‌دهی که شتاب در این راه کار دیو من‌ذهنی است.



صبر کن و در طلب هرچه بیشتر تلاش کن. تسلیم، عدم واکنش، قانون جبران ... و خلاصه تمام آموزش‌هایی را که آقای شهبازی می‌دهد را موبه‌مو انجام بده و این طوری برو جلو. دیو اون کسی هست که این آموزش‌ها را در عمل به کار نگیره و روی خودش عملاً کار نکنه. یا رب بگو و به سمتم بیا، طلب و نیاز تو یا رب توست. و وقتی به این لحظه رسیدی و دیگه به ذهنت برنگشتی، در خانه این لحظه ابدی هزاران مشتاق هم‌چون خودت را ملاقات خواهی کرد.

خاک ماده‌ای‌ست که حرکتی کند و آرام داره، که نماد انسان هست در ذهن مانده است. در اصل هرچقدر که همانیدگی‌های بیشتری در مرکزمان داریم، به همان اندازه بیشتر مشتاق و تشنه زنده شدن هستیم.

چهار عنصر مادی نماد چهار بعد ماست، و دست پای ذهنی ما توان تبدیل و تغییر ما را نداره. در این تبدیل و تغییر و دگرگونی، ما فقط نیازمند خود او هستیم، و در این راه جبر من ذهنی به ما تحمیل کرده که توان تغییر را نداریم و همیشه خاک بی حرکت و کند باقی خواهیم ماند، درحالی که حضرت مولانا می‌گه با سجده‌های شکر و صبر برو جلو و تن به تنبلی من ذهنی نده. ماندن در من ذهنی یعنی عدم سجده‌های شکر، که این همان جبر ذهن هست که می‌خواهد هشیاری ما را در گور ذهن نگه داره.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

و وقتی که از جبر عدم تغییر خود بیرون آمدیم و سبک شدیم، پای دیگه‌ای پیدا خواهیم کرد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تهی ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸

ترک کن این جبر جمع مَبْلان

تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

و اون موقع ست که عالم هستی به تماشا می نشینه که از خاک مرده، خودگری، خودنگری، خودشکنی پیدا شده. حالا دیگه بوی سوختن من ذهنی به مشام حضور می رسه، و هر اندازه که در این راه تسلیم و بی واکنش باشیم، به همان اندازه شراب ناب ایزدی را دریافت خواهیم کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

کاین گنج در بهار بروید از خراب

و رمز مهم این گشایش را حضرت مولانا مثل همیشه در خاموشی و سکوت زبان و ذهن می دانه، که دست یافتن به گنج حضور را، در خرابی همانیدگی ها امکان پذیر می کنه.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۲۲۷

نشنیدستی تو نام من در عالم؟

من هیچکسم هیچکسم هیچکسم



با تشکر

فریده از هلند 🌹



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

